

و آن گاه شهرزادگی نگون سزاره؛ بر سپاهی از تپاشی ...

باخه وان دل ته نگ فه صل خه زانم
زه خمی درگ پای هورده گولانم
زنده گی تنها از آن زنده گان است؛ و لاجرم مرگ تنها زمانی چهره می‌گشاید
که دیگر هیچ نشانی از زنده گی بر جای نمانده باشد.
(نکته بی از برای مرثیه سرایان جاودانه ی مان)

روشکاه‌انداز و مطالبات فرهنگی

قطعه ی نخست: و کوه می زاید؛ این بار موش‌هایی خرد و نزار.
و کوه دیر زمانی پس از سکوت خویش، که خواه ناخواه از خواب آلوده گی اش نشأت می‌گرفت، این‌گونه
با ناشناس به سخن درآمد: «چگونه است که روزها و سالهای ات را، تمامی آمدن‌ها و شدن‌های ات را
و هم‌گریختن‌ها و چنگ زدن‌های ات را و هر از گاهی احساس‌های شیرین خوشگوارات را و تلخ‌کامی‌ها
و نبردهای ات را زیر سایه سار من به سرانجام رسانیده‌ی و باز هم در چشمان تو، در نگاه تو بر من،
نشانه‌هایی از حسی گنگ و سخت دور، به چشم می‌آید: شراره‌هایی از غرور، این یادگاری روزگار
دور و بر باد داده شده.

دیر زمانی است که دست افشانی‌های من، تمامی دشت را سرشار ساخته است؛ مردمان در پرتو داد و
دهش‌های من، روزگار خود را به آرامی و سراپا در خواب‌های عمیق طولانی سپری می‌کنند. از برکت
سایه ی فرو افتاده ی من بر این بیابان، زمزمه ی خنکای آب چشمه سارها همواره در دسترس آدمیان،
سبزینه‌های درختان همواره سبزپوش و آرمیدن در آغوش طبیعت بس خوشگوار است. هر چند گاه
جن زده گان افسار گسیخته‌ی بی‌رامی بینم که گریزان با شتابی تمام، سر در پی گذشتن از این چشم‌اندازهای
چشم نواز نهاده‌اند، اما هنوز گامی فراتر از خویش نگذاشته‌اند که به یک باره از پای درمی‌آیند و با نهایت

شرمساری، جایی دور از من، برای خویش سرایی می آریند؛ چه ساده دل؛ هم اینک در تیررس نگاه‌های من می باشند و در زیر بام‌های برپای داشته شان، امیدهایی را پر و بال می دهند که بذره‌های اش را من در دامان آنان افشانده‌ام. و حال چگونه است که تو، زمانی این چنین طولانی را بر من خیره شده‌یی و کلامی بر زبان نمی‌آوری. راست بر پای خود ایستاده‌یی، نه پس و پیش خویش را می‌نگری و نه در رخساره‌ات نشانه‌یی به چشم می‌آید که التهابِ مرا فرو نشانند. این سکوتِ گنگِ تو مرا آزار می‌دهد، به سخن درآ؛ این چنین آرامش و خاموشی بی‌نهایت، مرا دچار دل‌آشوبه‌یی سخت می‌سازد.

سِلانِ سکوت، در پس آن، ناشناس:

«کلام من نه از برای خوشایند تو جاری می‌شود، که در پی گسترانیدن پر و بالِ خویش است. من از آن رو با تو سخن می‌گویم تا برای واپسین بار، از هر آن چه که در این میان است خود را بیزار گردانم، از خویشتن، خویشتی که با تو سخن می‌گویی و با کلامی هم ترازِ کلامِ تو، و بدین سان خود را هم سانِ تو می‌سازد، از تو، که سایه سار خنک ات دیری است خون را در رگ‌های من افسرده است و هم از پیرامونِ خویش که هر چه می‌بینم میانمایه گی است و هر از گاهی پشته‌هایی تباهی زده.

سکوت من، نه به خاطر عظمتِ توست و نه به سبب حقارت و سستیِ خویش و باز نه از جهتِ کوشش برای کامیابی در جهانِ فرزانه‌گی‌های دروغین.

دیرزمانی است که دیگر نمی‌خواهم کلامِ خود را با کلماتِ تو هم - آغوش گردانم، چرا که برای من حرمتِ کلام در میان است و نزد تو قدرتِ کلام. آری درونِ سیاهیِ چشمان من همواره هنگامه‌یی برپاست، پیکاری جان فرسا میانِ شمشیرِ آخته‌ی غرورِ ام و پایداری و سخت‌جانیِ سکوتِ دیرینه‌ام. دیری است که بخشنده گی‌های تو، غایت نازایی ات را بر من آشکار. من در برابر تو برپای نایستاده‌ام، که در مقابل خویشتن قد برافراشته‌ام. در برابر دیده گان من بیابان‌هایی غرقه در تاریکی، قامت آراسته‌اند. اکنون در پی آن‌ام که تو را و سایه سارات را و خنکای نسیم ات را و تمامی مردمانِ دل و جان باخته ات را ترک گویم؛ چرا که دیگر از هر آن چه که خواستارِ سپاس باشد و ستایش و دوستدارِ نوازش و خواهش، بیزار گشته‌ام. و اکنون نخستین کلامِ خویش را بر پای می‌دارم:...

قطعه‌ی دوم: شاعری که می‌سرود

شاعری که او را می‌سرودند

شاعری که هیچ‌گاه شعری نسرود

کلام ستایش سکوت.

شاعری ناشناس که سال‌ها پیش در دامنه‌ی بیستون کوه می‌زیست، همواره با خود این گونه زمزمه می‌کرد:

با خود گفته بودم کوه تا کوه باید ایستاد
چه می‌دانستم دشت تا دشت باید گریخت.

تا بدین پایه ساده و بی‌آرایه و بی‌هیچ گونه هلله و هیاهویی، که از او بسیار دور بود همچون دخترکانِ مغبون، دیرزمانی را در شکوه و سودابه سر بردن.

قطعه‌ی سوم: «روزی بود و روزگاری...»؛ آری، همچون قصه گویان سالخورده روزها و سال‌ها پیش، سرآغازِ روایتِ من از «کوهسارِ بیستون» نیز می‌تواند این گونه باشد: گنگ و ناپیدا؛ یکسره سراپا بر نقشِ حکایت‌های کهن، اما این بار نه از سر دل‌داده گی به داستان‌های جن و پریان، که از برای ویران کردنِ آشیان‌های مخاطبانِ گوش سپرده به رخوتِ داستان‌های پیرانِ خویش.

قطعه‌ی چهارم: تقابلی دیرینه با لغزش‌های تاریخی رسمیت یافته .

ثاهم گری دل ، تووفانم ناگر

ساحلم ناگر وه ده ریای ناگر

هاوارم ناگر ، ثامانم ناگر

سامانم ناگر وه ده ریای ناگر

کوهسار را می توان از زمهری آن روایت‌گرانی دانست که بنا بر شرایط تاریخی خاص خویش ، در زمانه بی‌پای به عرصه‌ی وجود می‌گذارند که تاریخ‌شان با تمامی ابعادِ غول‌آسای خود ، خمیازه‌کشان به خواب می‌رود؛ و لاجرم فرزندانِ تنهای خویش را ، در ابتدای دنیایی بغایت گنگ و ترسناک رها می‌کند. در آستانه‌ی جهانی ناگزیر ، کودکانِ نوپا به ناچار . و تناقضی بزرگ سرانجام وجود آن‌ها را از هم می‌درد .

روایت‌گری را می توان یکی از ویژه‌گی‌های تابناک فرهنگ عامه‌ی گردی دانست ؛ و در این جاست که شکل بیانی این روایت‌های پیوندی ژرف باشیوه‌ی «هوره خوانی» پیدا می‌کند: تو گویی سالهای سال در اندرون غوغاها زیسته‌ی ، هر آن چه را که به آن ایمان داشته‌ی به خاک سپرده‌ی ، از تمامی پیرامون خویش کناره گرفته‌ی و یکسره سر در دامان تاریخ فرورده‌ی ، سر در دامان خود ، و حال ، در یک آن ، همچون فوران نخستین برقابه‌های خروشان بهاری از چشمه سارها ، کلمات از دهان تو می‌شکفند ، طنین صدای تو به رقص در می‌آید و پنداری تمامی تاریخ در کلام تو بارور می‌شود. اما این شکل خاص از روایت‌گری ، خواه ناخواه رنگی از حسرت بر خود می‌گیرد؛ چرا که قصه‌گو داستان‌سرای قصه‌هایی است که در گذر زمان از یاد رفته‌اند؛ کلام او سرشار از رنگ‌تهایی گشته است و افسانه‌های اش میراث درونی آشفته و بی‌بنیاد قلمداد می‌شوند .

روایت‌گری شکلی از بیان هنری است که به تمامی وجود ، در تقابل با عنصر فراموشی قرار می‌گیرد؛ انگار که در وجود این روایت‌های کهن ، همه چیز از نو زنده می‌شود ، حتی مرگ نیز در این میان به بازی گرفته می‌شود .

کوهسار را می توان روایت‌گری محو و فراموش شده دانست . او در درون دنیایی زنده‌گی می‌کند که بی هیچ سببی ، یکسره از یاد رفته است و شاید از این روست که جان او را در هم می‌درد و کلام او رنگ غربت بر خود می‌گیرد . او نظاره‌گر این است که تاریخ افسرده و رنگ باخته‌ی سرزمین‌اش ، تا وسعتی بی‌نهایت ، در زیر لی‌لی گام‌های غول‌آسای دشمنان کینه‌توز و رخ بر گرفته ، جان می‌بازد . شاید رویینه تنی اسفندیارمان نیز ، وهمی بیش نبوده است .

قطعه‌ی پنجم: مقامی است در موسیقی تنبور یارسان ، ساروخانی ؛... آیا می‌توان در غم‌گساری نیز تا بدین حد باشکوه بود ؟... در وجود آن کس که در دامان کوه‌ها زیسته باشد ، همه چیز رنگی از تنهایی بر خود می‌گیرد . سکوت سرد سنگ ؛... و این است رمز و راز نهفته در این مقام .

کوهسار در درون بستری بالیدن آغاز می‌کند که مرثیه‌سرای از عادات دیرینه‌ی مردمان‌اش است . چه بسیار سوگواران بزرگ که در درازنای تاریخ کشور‌اش زیسته‌اند و ناگزیر ، او نیز میراث دار فرهنگی گشته که بیش از اندازه تلخ و تاریک زیسته است ؛ فرهنگی پامال گشته ، لگد کوب جهل ، خرافه و سرشار از غرورهای سراپا مثله شده .

سوگ‌نامه‌های کوهسار در پی خلقی فضاهایی هستند سراسر ماتم زده ؛ گویی سخن آن شاعر کهن که فاخته‌ی را بر آوارهای ویرانه‌ی ، با آواز شوم‌اش به تصویر می‌کشد ، در کلام کوهسار نیز نقش می‌بندد .

در نگاه او، تمامی تمامی آنچه که در پیرامون اش قامت آراسته است، رنگ می بازد، و هم تمامی آن چه که ایمان اش می خوانند؛ و هجوم بی ایمان لشکری از سایه های هول، فراخنای افق چشم انداز او را در بر گرفته است. و این چنین است که کوهسار نیز به سوگ می نشیند؛ به سوگ بیستون که در گذرگاه تاریخ مدفون گشته است، به سوگ چشم های همچون می خانه ی یاراش و باز به سوگ چشمه یی که با نگاه یار ماه ویش او سراپا طغیان می شود.

اما آن چه که نگاه کوهسار را اندکی دیگرگونه می سازد، حضور خردک بارقه ی امیدی است که درست در مرز میان شکست و نابودی، آوایی دور را به زمزمه ی بانگ درمی آورد؛ هنوز همه چیز روی به ویرانی ننهاده است.

قطعه ی ششم: بیستون کوه یا آن گونه که شاعر می سراید اش، زخمین کوه، یگانه کوهی است تنها و دور افتاده از هر بلندای دیگری و هم از این روست که همواره سراپا غرور، قامت خویش برافراشته است. آن هنگام که از دور دست ها به آن می نگری، ناگزیر تنهایی اش را، سکوت سرد فرورده اش را و شکوه شاهواراش را با تمامی وجود خود ستایش می کنی. این کوه روزهای بی شماری را نظاره گر رخداده های سرزمین خویش بوده است و بی شک راوی راستینی برای نظاره گران خویش؛ چرا که بیستون توأمان با تاریخ و اسطوره در آمیخته است: از یک سوی با سنگ نبشته های به جای مانده از مردانی مغرور که نقش اراده ی خود را برای همیشه بر تمامی تاریخ حک کردند و از دیگر سوی با اسطوره ی آن کوهکن آشفته جان که دیوانه وار نقش خود را بر سینه ی کوه جاودان کرد.

این کوه با تمامی زوایای نهفته و آشکار خویش، و بدین سان پرشکوه، در کانون سروده های کوهسار جای می گیرد. برای او، بیستون تنها یک واژه نیست، که خود روایت گری تلخی راستین سرنوشت سرزمین اوست. کوهسار از بیستون بسیار می آموزد؛ شاید بر کنار ماندن و نگرستن را، و یابی شکوه و دعوازیستن را، و یا این که عاشقانه بر جای پای معشوق رمیده چشم دوختن را و با این همه، سراپا استوار بر جای ماندن را. و تنها آن جا که بیستون مورد تاخت و تاز قرار می گیرد، کوهسار به سخن درمی آید و سوگوار از بیستون و برای بیستون می سراید که بی شک هیچ گاه هیچ شاعری تا بدین پایه باشکوه و عاشقانه، خویش را برای بیستون نسروده است؛ چرا که او خود زخمین کوه دیگری گشته است.

قطعه ی هفتم: داستان زایش و پویش بسیاری از افراد، یکسره در خفا شکل می گیرد؛... در حقیقت اینان چندان در پی آن نیستند که در مرکز غوغاها و هیاهوهای بسیار قرار گیرند، در اندرون شر و شورهای بی شمار و ناگزیر حسادت های خرد؛ چرا که این افراد تنها برای پاسداری از حریم زنده گی برپای ایستاده اند و نه از برای هیچ چیز دیگر؛... و تاریخ ما سرشار از وجود این چنین اشخاص بی نام و نشانی است که بی هیچ ادعایی زنده گی کردند، خویش را سروداند و از یاد رفتند؛ مردان و زنانی که به زنده گی عشق می ورزیدند؛... و سرانجام در تنگناهای دهلیزهای ظلمت زده ی تاریخ این سرزمین مدفون گشتند.

سرتاسر زنده گی این شاعر، پنداری قصه یی است خیالی؛ پریشانی های بی پایان اش، وفاداری ستودنی او به طبیعت پیرامون اش، کناره گرفتن اش از تمامی اطرافیان و سرانجام مرگ خاموش و بی هیاهوی اش. تمامی لحظه های زنده گی او در دامن سکوتی سرشار می گذرد، سرشار از زنده گی و هم لبریز از انزوایی سخت و جان فرسا، هم از این روست که به هنگام رودررو شدن با زنده گی اش، چیزی جز چند واژه ی گنگ و نازا نمی یابیم. لاجرم باید به سروده های اش روی آوریم.

قطعه‌ی هشتم: شاعران چند زبانه، همواره با این تناقض بنیادین و دغدغه‌ی آزار دهنده رو در روی اند که سرانجام، سروده‌های خویش را به کدام زبان بسرایند. برای کوهسار که خود با گویش لکی سخن می‌گوید و از دیگر سوی، با زبان فارسی، شکل خاصی از اندیشیدن و خیال‌ورزی را آموخته است نیز، همواره این وسوسه‌ی زبانی مطرح است. با نگاهی به سروده‌های شاعر به خوبی می‌توان آشفته‌گی و سرآسیمه‌گی او را در بستر این تجربه‌ی زبانی مشاهده کرد؛ او همواره آواره‌یی است در فراز و نشیب این دو قلمرو سرگردان.

هنگامی که کوهسار به سرودن شعر به زبان فارسی روی می‌آورد، با سروده‌هایی روبه‌رو می‌شویم که خود را از بافت عروضی شعر فارسی جدا ساخته‌اند؛ با اشعاری که دارای نوعی وزن درونی هستند. این سروده‌ها هر چند پیرنگ بکر و ساده‌یی دارند، اما از نقطه نظر واژه‌گان، ترکیب‌ها و حتی تصویرهای شاعرانه، سرشارمان نمی‌سازند:

من آن باران رانمی‌خواهم نمی‌بویم نمی‌جویم
که می‌رقصد بر سر شیروانی‌های هر کس و ناکس
و می‌پوید ره ناودان تا فاضلاب را.

نه، من آن باران را نمی‌خواهم
نام‌اش حتی اگر رحمت خدا باشد.

اما درست آن هنگام که شاعر به زبان زنده‌گی خویش روی می‌آورد، زبان شعری او شکلی دگر می‌یابد؛ واژه‌های‌اش سرشار، تصویرهای‌اش بکر و دوشیزه و ترکیب‌های‌اش ساده و شاعرانه می‌شوند:

کانی سه‌راوان تو غیانه مه کرد
وه قتی ئه م مانگه تانچه پر مه کرد
دل مه که رد روووو چه مه نظاره
کار دل یه بی صوبحو یه واره
هه ر شو خایلد وه باوشم بوو
خه و ئم شیرینه شیرینه و خه وش بوو.

در برهوتِ عریان، خار و خس‌ها فرمانروایی می‌کنند؛ نکته‌یی از برای میانمایه‌گانِ عظیم، این خَسک‌های برهوت ما.

قطعه‌ی نهم: گرگ و میش صبحگاهی، لمس حجج سرد هوا، نشئه‌ی سرما، بانگ پارس سگی در اطراف کومه‌ها، سوسوی بی فروغ ستاره‌ها و کوهستانی که در پس چادرها بر پای ایستاده است و خیمه‌هایی آرمیده در آغوش کوه:
- آری امروز هنگام کوچ است.

برای کوهسار که تمامی عمر خود را آونگ وار، میان گرمسیرها و سردسیرهای زنده‌گی‌اش در نوسان بوده است، شهرنشینی لجام گسیخته و بی بنیاد، خود آغاز احساس سرد رنگ‌تهایی و مرگ است. سال‌ها پیش از عربی بادیه نشین شنیدم که می‌گفت: «خانه گور انسان زنده است.»
و این گونه است که ما زنده به گوران گورزاد به دنیا آمدیم.

قطعه‌ی دهم:

لیود وه عشوه خه نده ی گول شکان

بالای نازارت قامت سه رو چه مان
شان عه سه ل دینه هه ریه ده مه سی
می خانه چینه هه ریه چه مه سی
چه مه ری چه میل دیده مه سکم
دل وه ته مه نای فه ریای ره سکم .

بسیاری از سروده‌های کوهسار، ادامه‌ی همان سنت عاشقانه سُرایی‌هایی است که در سروده‌های بسیاری از شاعران پیش از او - چه در قلمروی زبان فارسی و چه در حیطه‌ی زبان‌ها و گویش‌های به چشم می‌آید.

کوهسار نیز همواره چشم به معشوق خویش دارد و لاجرم کرامات او . در کانون نگاه او به معشوق ، تنها یک احساس برپای ایستاده است : شکوه معشوق و به ناچار شکست‌ها و تلخ‌کامی‌های عاشق . نگرشی این‌چنینی ، بخش عظیمی از فرهنگ شعری کهن فارسی را در بر گرفته است . اما آن‌چه که در این میان نادیده انگاشته شده ، انزوای فرساینده‌ی بی است که از پی این چنین‌نگاهی خُرمان خُرمان فرامی‌رسد . تنهایی بزرگ در پس آن ، چه بسیار برهوت‌ها که چشم انتظار گام‌های پر طنین ما می‌باشند . چه بسا معشوقه گان ما ، پیام‌آوران تنهایی ما باشند .

قطعه‌ی یازدهم : دیر زمانی است که شکوه زنده‌گی را پس پشت خویش بر جای نهاده‌ایم ؛ زیستن بر تیغ‌ی تیز رخ داده‌ها را ، و لاجرم قلم‌های مغرور را که باشکوه بنگاراند ؛ این است فقدان تلخ دوران ما : نگاشتن از برای باید نگاشتن و این جاست که ، واژه‌ها وزن و آهنگ خویش از دست می‌دهد و کولی وار به هر سمت و سویی کشانده می‌شود .

کوهسار با وجود انزوای طولانی خویش ، با تمامی وجود در کانون حوادث زمانه اش زنده‌گی می‌کند ، آن‌ها را دغدغه‌های خویش می‌سازد و سرانجام سراپا خون چکان از آنان کناره می‌گیرد . او سخت بر این باور است که در همان حال که بایسته است برپای دارنده گان فرهنگ کهن خویش باشیم ، نباید «تابوت باستان را بر روی گهواره‌ی فرزند امروز» آ بنهیم ؛ بدین سان از هر گونه نگاه ماتم زده و حسرت بار به گذشته بانگ برمی‌دارد و ایمان دارد که این نگرش ، نه تنها برپای دارنده‌ی فرهنگ امروزین ما نیست ، که مانع زایش و آمیخته‌گی آن نیز می‌گردد ؛ از نظر او این روند به ظاهر اوج گرفته و رشد یافته که پیرامون ما را فرا گرفته است ، تنها سبب مسخ معانی زنده‌گی ما گشته و از این میان نیز هیچ گونه زنده‌گی نوینی که مبتنی بر نگرشی دیگرگونه باشد ، سر بر نیاورده است ؛ و شاید بدین سبب است که این گونه می‌سراید :

کاش عشق به عربانی پاییز بود

تا کدخدای ده دخترک اش را نمی فروخت به دورنمای پوک شهر .

و هم این جاست که کوهسار به دامان تنهایی و طبیعت پناه می‌برد ؛ کنشی که نمایانگر وفاداری عاشقانه او به درونمایه‌های فرهنگ بومی خویش است .

داله لان داخه ده سد دالدها کوو

دال نازادی دال دلشادی .

کولوور شیرین روو وه ده ده سد

هورده گول باخی دور سه نگاود چه بی .

نوقره ده ره هه رچی به لالک دری داخ و زوخذ بوو.
 ئاسارا ئاسمان هه رگزنه وینی
 رووژه یل وه هاران بمارکد نه وئه ردی بخه نی .
 کوور کووره به ختد کوور بوو
 فه ی که لاوه یله م هامه په ی دل توهای نه شوون چه .
 مینه چه مه که ی باواند برمی
 مه ر تو نمه ونی داسه یل ژه نگ دانه .
 خه رمان جا دی جا کوله ش دی نییه
 گاو ئاسن و چال قه دیمی بینه
 مامر جو جگه یل ماشینی بینه
 یه ی په ل وه وانه هه ر گیر تو نما ی
 وه های ریوار ریوار هه رگزنه نموشم بچوو یا نه چوو
 نه ماتون خودا نه ر رووژی وه رووژه یل سو دل و دلداری بی نه
 نه ره ره یه ی ده ف گیاندر چیا به وه عشق ناکام
 نه ر دلد تودار گرفتار زولف لاسه ره نی بی یه
 گری به و بنیش گری به و بنیش
 ئمروو بیستون ته نیایه
 سه راو بیستونه و بیستون سه راوه .
 نه ز بووه سوز نه و پونه روش نه که
 چاریه واره وادی جا دل نییه .
 نه گاوانی ها فکر وه ری
 نه وه ره له وانبگه مه ره می یه شوون که پیری کوور په .
 کوور کووره به ختد کوور بوو
 فه ی که لاوه یله م هامه په ی دل توهای نه شوون چه .
 ریوار ریوار جور چی ده نگ ساز دوله مای
 وه لی گومان نمه رم ئابادی بیستون دی نه رووسی داشتو .
 نه رووس بیستون دو سی بایه قوش چه ن که لاوه شر
 تیریکی ماتمه م ئاه توداره .
 نه ر دوروو نه و شم ده نگ چه مه ری یه مای
 تو گووش بته کن .
 های های های بیستونیه یل ئای بیستونیه یل
 دی تابی نه و سه راو نه سیم لوچه م
 کورشگ وار سه د پونه ژیر ئاسیاو
 که ره به ره مه شکه
 بایه د بایه خاودان .



پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع علوم انسانی

نه ز بووه سوز نه و پونه روش نه که

چار یه واره وادی جادل نییه .

ریوار ریوار وه خودایه تور تیشه فه رهاد نییه ها سینه ی کو

یه شوون ناخون وه عشق نه ره سی

ده روه دهر شه ره یل کوسار بی دل ژار مسکینه .

نه ز بووه سوز نه و پونه روش نه که

چار یه واره وادی جادل نییه .

«چه مه ری» شکلی از بیان موسیقایی است که میان مردمان گُرد،

به هنگام عزا نواخته می شود. دهل و سرنا، هزاران بار حزین تر و مرگبارتر

از حقیقت مرگ، نغمه ساز می کنند.

- سردی سرد رنگ سکوت همه جا را فرا گرفته است، تاریکی و تباهی تا آستانه ی خانه هامان پیش آمده و تنهایی، تنهایی وهم ناک عظیم در آغوش ام گرفته است. سرانجام کوه من، زیر فشار بادهای مسموم و ابرهای تیره کمر خم کرده است. آری، زمانه ی سخن گفتن فرا رسیده است ...

سروده ی کوهسار، با توصیف هجوم حسرت چنگ انداخته به جان آدمی آغاز می شود. او به ستیغ بیستون کوه چشم می دوزد: عقاب ها دیگر بر فراز آشیانه های شان به پرواز در نمی آیند؛ آری آنان نیز خانه و کاشانه ی خویش را رها کرده اند. انگار که دیگر کسی به پاسداشت بیستون نمی اندیشد؛ تمامی جلوه های طبیعت که زمانی در دل بیستون کوه و در دامان آن خودنمایی می کردند، اینک رنگ باخته اند؛ دیگر حتی نقره دره نیز میوه های بهاری اش را نثار دخترکان دم بخت نمی کند. انگار که شاعر به یک باره از خوابی عمیق برخاسته است و کابوس خود را، پرتب و تاب تر از پیش فراروی خویش، ایستاده دیده است.

کوهسار، این سروده ی خویش را بر پایه ی وزنی آزاد می سراید؛ و در این جاست که شعر او هم تراز و هم گام «هوره خوانی» مردمان گُرد می گردد: بداهه خوانی بی تا سر حد بر ملا کردن جان خویش.

فراوانی تصویرهای بدیع (گیان رچیاپه وه عشق ناکام، زولف لاسه روه ن، نه سیم لوچه م)، ترکیب های بکر و ساده (که یری کوورپه، تیریکی ماته م، ناه تودار) و واژه هایی که تا عمق جان خویش باکره و سوگواراند (که لاهه، ریوار، نه زبووه، چه مه ری)، ساختار و درونمایه ی این سروده را بسیار غنی ساخته است و به زبان آن نیز شکوهی شاهوار بخشیده است.

شعر نه در آغاز و نه در میان و سرانجام خویش، هیچ گاه کاستی نمی گیرد. تصویر سازی های کوهسار جان آدمی را به رقص و امی دارد، آن هنگام که برای نسیمی می سراید که بر سر چشمه وزیدن می گیرد، و جان را خموش می گرداند، آن زمان که تاریکی و ادبار سایه گستر بر سر بیستون را تصویر می گیرد. آری کوهسار شاهوار سوگوار بیستون است. چکامه ی او بالحن حماسی حزن آلود خویش، جایی در دل بیستون می نشیند تا بهاران، با نخستین برفابه ها، از کوهسارهای پنهان در دل بیستون کوه روان گردد.

پانوشت:

۱- مصوت (و)، در گویش های لری و لکی به کار می رود. نشانه یی که برای نوشتن آن به کار رفته است، ابداعی می باشد.
۲- کلامی از کوهسار.